



توهم خیانت

غزاله مالکی
تپش

دنیا روی سرش آوار شد. انگار هنوز چیزی را به درستی هضم نکرده بود. بوی خون در سرش می پیچید. تمام بدنش قفل شده بود و نمی توانست مفاصلش را خم کند. صدای جیغ زنانه‌ای در یک لحظه او را به خود آورد. مغزش فرمان فرار داد، اما پاهایش از دستور پیروی نکردند و یکباره شل و بی حال پخش زمین شد.

پانزده سال و اندی رفاقت با او، شبیه فیلم کوتاه چندثانیه‌ای، جلوی چشمش به رقص درآمد. صدای پسرک کلاس اولی را شنید که در حیاط مدرسه ایستاده و با آب و تاب از بازی کامپیوتری‌ای که تازه خریده بود تعریف می کرد. شش یا هفت پسر دیگر هم دورش جمع شده بودند و با دقت به حرف‌هایش گوش می دادند. تمام هوش و حواسش به پسرک همکلاسی جلب شد و این اتفاق، همان ابتدای رفاقت شیرین دونه‌رو را رقم زد.

رفته رفته آن قدر به یکدیگر نزدیک شده بودند که انگار برادرند. دو پسر چشم و ابرو مشک‌ی با قد و هیولی ریزنقش. کلاس اول تمام شد. با هم قد کشیدند و درس خواندند. کلاس دوم را گذراندند. با هم نفس کشیدند و شیطنت کردند. سال تحصیلی سوم به پایان رسید. دیگر پسرکان باسواد بودند که با هم سر جدول ضرب مسابقه می گذاشتند. کلاس چهارم. همچنان در یک میز کنار هم می نشستند و زمین و زمان را به بازی می گرفتند. کلاس پنجم. اجازه داشتند خودکار آبی و قرمز دست بگیرند و مشق‌هایشان را با خودکار می نوشتند.

مقطع راهنمایی بودند که دعوا و بحث‌های هر روز و شب پدر و مادرش شروع شد. هر روز شدیدتر از روز قبل. صدای مادر از پدر بلندتر، دست پدر از مادر سنگین تر. چشمانش را باز کرد، دوباره کمتر از یک لحظه به خودش آمد، هنوز در وضعیت قبلی بود. بدن بی حرکت و منقبض

شده، کنار بدن بی جان عزیزترین فرد زندگی اش، جا خشک کرده بود. صدای ضجه‌های زنانه همچنان به تنهایی فضای اتاق را پر می کرد. صدا از گوشش وارد می شد و یگراست به سمت مغزش می رفت، بدنش را لخت تر و سردتر می کرد، درست مثل صدای جیغ‌های مادرش. صدای مادرش اما سوز درد را همراه داشت. جیغش با این جیغ‌ها فرق داشت. وقتی که زیر لگدهای پدر استخوان نرم می کرد، جیغ می کشید و ناله می کرد. صدای مادرش با تهدید همراه بود، اما این صدا هیچ تهدیدی نداشت. این صدا هیچ نداشت، این صدای زنانه حتی زندگی هم نداشت. به زنی که روبه رویش ایستاده خیره شد.

هیچ معلوم نبود که این زن همان مادر دوستش است. انگار که مرده‌ای دیگر از قبر درآمده، بالای سر دوستش نشسته و جیغ کشیدن تنها کاری است که از عهده‌اش بر می آید. نه این زن نمی توانست همان زنی باشد که تا نیم ساعت قبل، خاله زیبا صدایش می زد.

باز برگشت به خانه اول، مغزش یاری نمی کرد انگار. سعی داشت همه چیز را از اول به یاد آورد. دقیق تر از قبل به چهره زن نگاه کرد. خاله زیبا بود. مادر دوستش و حتی دوست مادرش. از وقتی دو پسر با هم دوست شدند، مادرها هم ارتباط صمیمی‌ای پیدا کردند و مدام با هم رفت و آمد داشتند. حتی وقتی پدر و مادر او از هم جدا شدند باز هم خاله زیبا یک حامی و مشوق خوب برای مادرش بود و هیچ وقت آنها را تنها نگذاشت.

همه چیز عالی پیش می رفت حتی بدون حضور پدر. پدرش او و مادر را به خاطر دختری زیبا و جوان ترک کرده بود، اما زندگی همچنان ادامه داشت. مادرش همیشه حامی او بود و نگذاشت در زندگی کمبودی حس کند یا لاقل تمام سعی خود را کرد که پسرش کمبودی حس نکند، اما موفق نبود.

پسرک تمام نوجوانی و جوانی اش را می ترسید. دلش

نمی خواست ترک شود. دلش نمی خواست ضعیف به نظر برسد. از رها شدن متنفر بود، اما هیچ وقت از خود نقطه ضعیفی هم نشان نمی داد. سال دوم دانشگاه بودند که با دختر همکلاسی اش آشنا شد و رفته رفته به او حس پیدا کرد. مثل همیشه اولین کسی که از این رابطه خبردار شد دوستش بود. دیگر جمع همیشگی دونه‌ریشان به جمع سه نفره تبدیل شده بود. یک سال تمام مانند سه تفنگدار کنار هم بودند و تک تک لحظات شان عالی می گذشت تا امروز که برای صرف ناهار به سمت خانه دوستش رفت. هنوز وارد نشده بود که از بوی غذای گرم خاله زیبا شکمش به صدا درآمد. مثل همیشه اول به آشپزخانه رفت و ناخنکی به غذا زد و بعد هم به سمت اتاق رفیقش روانه شد.

به محض ورود، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد اسم دختر مورد علاقه اش بود که روی صفحه نمایش گوشی دوستش خودنمایی می کرد. مرد جوان با دیدن او در اتاقش هول شد و به سرعت ارتباط تلفنی را قطع کرد، اما دیگر برای پنهانکاری دیر بود. او همه چیز را دید. مغزش فقط یک چیز را درک می کرد، ترک شدن. داستانش از مغز فرمان نمی گرفتند و فقط به صورت خودکار در هوا تکان می خوردند. گلدان از روی میز برداشته شد. او نگاه می کرد. گلدان روی سر دوستش فرود آمد. او نگاه می کرد. دوستش نقش زمین شد. دیگر نبض نداشت. صدایی از بیرون آمد. دختر مورد علاقه اش، مادرش و خاله زیبا همزمان وارد اتاق شدند. کیک در دستان دخترک بود و همه با هم فریاد می زدند (تولدت مبارک). یکباره با دوپسر روبه رو شدند. یکی بی جان و دیگری بی حرکت. امروز تولدش بود. دوستش همراه دختر مورد علاقه اش همه چیز را برای یک تولد غافلگیرانه فراهم کرده بودند، اما... شمع عددی ۲۳ روی کیک آب می شد و او نگاه می کرد. دیگر برای جبران دیر بود.

تا دست از این رفتار بردارد اما گوشش بدهکار نبود. تهدیدش کردم که غیرتم اجازه نمی دهد هر کاری دوست دارد، انجام دهد اما این تهدید هم بی فایده بود و رابطه اش با آن مرد را بیشتر کرد. روز حادثه تلفن همراه او را بررسی کردم و متوجه شدم او قصدی برای پایان به این رابطه ندارد. به همین دلیل با وی درگیر شده و با ضربه‌های چاقو او را کشتم. بعد از قتل جسد را رها کرده و به افغانستان فرار کردم. می دانستم پلیس ایران در تعقیبم است بنابراین ۱۰ سال در افغانستان ماندم و بعد به ایران برگشتم. این بار با سوسن آشنا شده و با او ازدواج کردم. سوسن را دوست داشتم و زندگی مان خوب بود اما او هم بعد از مدتی سر ناسازگاری گذاشت. یک روز از دستش عصبانی شده و او را به قتل تهدید کردم. فکر نمی کردم همسر صیغه‌ای من آن قدر بترسد که مجبوراً به مادرش بگویم. باور کنید من سوسن را دوست داشتم و هیچ انگیزه‌ای برای قتل او نداشتم. پس از اعترافات مرد همسرکش و دفاعیات وکیل مدافع او، قضات برای تصمیم‌گیری وارد شور شدند.

کشود و به قتل اقرار کرد و گفت: ۱۳ سال قبل زنی را به عقد موقت درآوردم اما او به من خیانت کرد. حشش بود که بمیرد. من هم به خاطر این که فاسد بود، او را با ضربه‌های چاقو کشتم و جسدش را در کنار خیابان رها کردم.

سکانس سوم؛ محاکمه به خاطر قتل

پس از ۱۳ سال از این جنایت متهم به قتل در شعبه دهم دادگاه کیفری یک استان تهران پای میز محاکمه قرار گرفت و به دفاع از خود پرداخت. در این جلسه اولیای دم مقتول برای دامادشان درخواست قصاص کرده و گفتند حاضر به بخشش او نیستند.

سپس نعیم در جایگاه قرار گرفت و در دفاع از خود گفت: من اهل افغانستان هستم و سال‌ها قبل به ایران آمدم. با زنی به نام مریم آشنا شدم و بعد از مدتی او را صیغه کردم. به او دل بسته شده بودم و هر چه می گذشت این دلبستگی بیشتر می شد. یک روز متوجه شدم با مرد دیگری ارتباط دارد و هیچ علاقه‌ای به من ندارد. چند بار به او تذکر دادم

دست

دستانش از مغز فرمان

نمی گرفتند و فقط

به صورت خودکار در

هوا تکان می خوردند.

گلدان از روی میز

برداشته شد. او نگاه

می کرد. گلدان روی سر

دوستش فرود آمد. او

نگاه می کرد. دوستش

نقش زمین شد. دیگر

نبض نداشت

دست

آکمی فقدان مدرک تحصیلی

مدرک گواهینامه موقت پایان تحصیلات کارشناسی اینجانب
 لیلافتحی سلمی فرزند محمدباقر به شماره شناسنامه ۶۵۳ صادره
 از ح ۳ کیار/شهرکرد در مقطع کارشناسی رشته پرستاری صادره
 از واحد دانشگاهی آزاد شهرکرد به شماره ۱۰۲۴۹ مفقود گردیده
 است و فاقد اعتبار می باشد. از یابنده تقاضا می شود اصل مدرک را به
 دانشگاه آزاد اسلامی واحد شهرکرد به نشانی: شهرکرد، دانشگاه آزاد
 اسلامی واحد فارغ التحصیلان ارسال نماید.